

# یادداشت‌های مرد فرزانه

ریچارد باخ

ترجمه‌ی لیلا هدایت‌پور  
ویرایش محمد افتخاری

چشمانم را باز کردم و به پاسخ گوش فرا دادم:

شاید

همه‌ی مکتوبات این دفتر

خطا باشند.

دنیا روی سرم خراب شد. داشتم از عصبانیت منفجر می‌شدم. من برای کمک گرفتن به سراغش رفته بودم و او این جواب را به من می‌داد؟ تا جایی که می‌توانستم کتاب را به دورترین نقطه پرتاب کردم. صفحات کتاب در بالای یونجه‌زاری بی‌نام و نشان در ایالت آیووا به پرواز درآمدند و آنگاه با فرودی آرام، برای همیشه در لابه‌لای علف‌های هرز گم شدند. از آن منطقه پرواز کردم و دیگر هرگز به آن جا بازنگشتم. کتابچه و آن صفحه‌ی زجرآور و آزاردهنده برای همیشه رفته بود.

بیست سال بعد بسته‌ای به آدرس ناشر کتاب‌هایم به دستم رسید که این یادداشت در آن بود:

«ریچارد باخ عزیز! وقتی مشغول شخم زدن مزرعه سویای پدرم بودم، این کتاب را پیدا کردم. زمانی در این مزرعه، یونجه می‌کاشتند و پدرم می‌گفت که شما یک بار همراه مردی که

کشته شد و می‌گفتند آدم عجیبی بود، در آن جا فرود آمده بودید. بنابراین به گمانم سال‌هاست که این کتاب در آن زیرها پنهان بوده و کسی آن را پیدا نکرده است. به هر حال، آسیب‌چندانی ندیده و چون فکر می‌کنم متعلق به شماست، آن را برای تان می‌فرستم تا اگر هنوز زنده هستید، به دست تان برسد.»

آدرس فرستنده روی بسته نبود. می‌توانستم اثر انگشت‌هایم را که آغشته به روغن موتور هواپیما بود، روی صفحه‌ها ببینم. کمی خاک لابه‌لای صفحه‌ها بود و وقتی کتاب را باز کردم چند علف از لای آن افتاد. دیگر عصبانی نبودم. مدتی کتاب را در دستم نگه داشتم و خاطراتم را مرور کردم:

شاید

همه‌ی مکتوبات این دفتر

خطا باشند.

درست است. اما ممکن است تمام مطالب این کتاب درست هم باشند. درست یا غلط را این کتاب تعیین نمی‌کند. من تنها کسی هستم که می‌توانم بگویم چه چیزی برای من درست است. من مسئولم.

کتاب را ورق زدم و به فکر فرو رفتم. آیا این کتاب دست‌نخورده نزد کسی برگشته که سال‌ها پیش دورش انداخته؟ آیا این کتاب بدون هیچ تغییری در زیر خاک آرام گرفته یا برای پاسخ به نیازهای خواننده‌ی امروز تغییر کرده است؟ سرانجام چشم‌هایم را بستم. دوباره کتاب را در دست گرفتم و با این پرسش آن را باز کردم: «کتاب عزیز و عجیب، چرا بازگشتی؟» چشم‌هایم را باز کردم و خواندم:

هر فرد و

هر رخدادی در زندگی‌ات،

هست

چون تو تصویرش کرده‌ای.

آنچه برمی‌گزینی با آنان انجام دهی

به تو بستگی دارد.

با خواندن این مطلب لبخندی بر لبانم نشست. این بار تصمیم گرفتم به جای دور انداختن، آن را نگه دارم.

و اکنون می‌خواهم به جای پنهان کردنش، این امکان را به تو بدهم تا آن را بگشایی و هر گاه خواهی، به زمزمه‌هایش گوش فرا دهی. برخی اندیشه‌های این کتاب را در کتاب‌های دیگرم نیز آورده‌ام. همچنین مطالبی از *اوهام*، *یک، جانانان مرغ دریایی*، *خارج از ذهن و وقایع‌نامه‌ی فیرت* را در این کتاب می‌بینی. زندگی نویسنده هم مانند زندگی خواننده، ترکیبی از رویا و واقعیت است؛ ترکیبی از آنچه رخ داده، به یاد مانده، و زمانی در رویا دیده شده. کوچک‌ترین بخش وجودمان پیشینه‌ای است که دیگران می‌توانند ببینند و ثابت کنند. با این همه، افسانه و حقیقت دوستان یکدیگرند و تنها راه بیان حقیقت، قالب افسانه است.

برای نمونه، *دانلد شیمودا* - راهبر بی‌میل من - یک انسان واقعی است، اما تا آنجا که می‌دانم هیچ‌گاه قالب مادی نگرفته و صدایش برای هیچ‌کس قابل شنیدن نیست. *استورمی فیرت* هم واقعی است؛ او با آن بدن کوچکش، از آن طوفان وحشتناک عبور می‌کند، زیرا به مأموریتش ایمان دارد. *هارلی فیرت* هم که برای نجات دوستش، نیمه‌شب خود را به دریا می‌اندازد، واقعی